

داستان برادری که شانسش را خواب برد

یکی بود یکی نبود، پدري بود که دو پسر داشت. هنگامی که از دنیا رفت، زمین را به صورت مساوی بین خود قسمت کردند. برادر جوانتر همیشه محصولات زیاد و خوبی داشت، اما برادر بزرگتر حتی آنقدر نداشت که سیر بشود. برادر بزرگتر به برادر کوچکتر پیشنهاد داد: "بیا با هم زمین هایمان را عوض کنیم." برادر جوانتر موافق بود، ولی پس از یک سال تفاوتی حاصل نشد. برادر جوانتر محصولات بسیار خوبی داشت، اما محصولات برادر بزرگتر همچنان بد بود.

یک روز برادر بزرگتر تصمیم گرفت، از بزرهای برادر جوانترش بدزدد. او منتظر شد تا هوا تاریک شود و سپس با یک خر و یک گونی خالی رفت به مزرعه برادرش. همین که آمد برود و دانه ها را بدزدد، ناگهان مردی آمد به طرف او و سوال کرد: "تو کی هستی و اینجا چکار میکنی؟"

برادر ترسید، ولی سریع به خود آمد و سوال کرد: "عجب، تو کی هستی؟"
مرد ناآشنا: "من شانس برادرت هستم. مراقبم تا کسی از دانه هایش را ندزدد."
برادر بزرگتر سوال کرد: "پس شانس من کجاست؟"

مرد جواب داد: "شانس تو بر روی قله ی این کوه است، ولی کوه خوابیده است. اگر میخواهی زندگی خوبی داشته باشی، باید آنجا بروی و آنرا بیدار کنی."

برادر بزرگتر همانطور که در فکر بود با خرش به خانه رفت. سپس تمام دار و ندارش را به برادرش داد و عازم سفر شد.

او رفت و رفت تا به یک شیر گرسنه رسید که او را تهدید می کرد. برادر از شیر با اجز و ناله خواهش کرد: "لطفا مرا زنده بزار!" شیر سوال کرد: "من جلوی تو را نخواهم گرفت، ولی به من بگو کجا می روی و چرا؟"
برادر داستان زندگیش را تعریف کرد و گفت: "حالا می خواهم بروم و شانسم را بیدار کنم."
شیر گفت: "اگر شانست را بیدار کردی، از طرف من هم سوال کن، چرا هرگز سیر نمی شوم."
برادر قول داد و به راهش ادامه داد. او به یک روستا رسید و یک مرد پیری از او پذیرایی کرد. او سوال کرد: "کجا می روی و چرا؟"

برادر همه چیز را تعریف کرد و گفت: "حالا می روم تا شانسم را بیدار کنم."
پیر مرد از او خواست تا سوال کند: "اگر شانست را بیدار کردی، از طرف من هم سوال کن، چرا در زمین من چیزی رشد نمی کند؟"

برادر قول داد و به راهش ادامه داد تا به شهری رسید. هنوز به دروازه شهر نرسیده بود که ناگهان نگهبان او را گرفت و به نزد پادشاه آورد. پادشاه سوال کرد: "برایم تعریف کن غریبه، کجا می روی و چرا؟"

برادر داستانش را تعریف کرد و گفت: "حالا می روم تا شانسم را بیدار کنم."
پادشاه از او درخواستی داشت: "اگر شانس را پیدا کردی، از طرف من سوال کن، چرا سرزمین من از شهرت و آرامشی که درخورش باید باشد، برخوردار نیست؟"
برادر قول داد و به راهش ادامه داد.

برادر به راهش ادامه داد تا به کوه رسید. او از کوه بالا رفت و آن بالا یک مرد بزرگ را دید. صدای خور و پفش تمام برگهای اطراف را می لرزاند. برادر رفت به طرف مردی که خواب بود و با پایش به او ضربه ای زد و داد زد: "بیدار شو! تو به اندازه کافی خوابیده ای."

مرد بزرگ قامت چشمانش را مالید و با تعجب سوال کرد: "چرا مرا بیدار کردی؟"
برادر تمام داستان زندگیش را تعریف کرد و از او سوالات دیگران را هم پرسید. شانسش به او جواب تمام سوالاتش را داد. و بدین ترتیب برادر راه برگشت را پیش گرفت.

هنگامی که برادر به شهر رسید، رفت تا با پادشاه صحبت کند. به پادشاه گفت: "نگهبانان را بفرسین بیرون، سپس جواب سوالاتان را خواهم داد."

وقتی که برادر و پادشاه تنها شدند، برادر توضیح داد: "شهر تو در صورتی به شهرت و آرامش می رسد که تو ازدواج کنی. چرا که شانس می گوید، تو نه یک مرد بلکه یک زن هستی."

ملکه در جواب گفت: "پس با من ازدواج کن و در کنار من پادشاه باش."

ولی برادر در جواب گفت: "امکانش نیست چرا که من شانسم را بیدار کردم و حالا به خانه برمی گردم." و او قصر را ترک کرد و به راهش ادامه داد. تا به دهکده ای رسید که مرد پیر منتظر او بود. مرد پیر سوال کرد: "آیا شانست را بیدار کردی؟" برادر گفت: "بله و شانس درباره تو گفت: "در زمین تو گنجی دفن شده است. آنرا از زمین بیرون بیاور، و همه چیز دوباره خوب خواهد شد." مرد پیر رفت به طرف زمین رفت و با کمک دخترش زمین را کندند و گنج را پیدا کردند. مرد پیر از برادر خواست: "لطفا بمان اینجا پیش ما. تمام گنج مال تو و با دخترم ازدواج کن." ولی برادر گفت: "متاسفم. من شانسم را بیدار کردم و می خواهم به خانه برگردم و محصول خوبی را برداشت کنم." هرچقدر مرد پیر خواهش کرد، فایده ای نداشت. برادر به مسیرش ادامه داد. تا به شیر رسید. او پرسید: "چه جوابی برای سوالم داری؟"

برادر جواب داد: "تو وقتی سیر میشوی که بزرگترین احمقی که می بینی را بخوری، سپس سیر خواهی شد." شیر یک لحظه فکر کرد، سپس گفت: "پس از اینکه داستانت را شنیدم، به نظرم تو بزرگترین احمقی هستی که من دیده ام." و سپس دهان بزرگش را باز کرد و برادر را در یک چشم به هم زدن خورد.

منبع: جمله نیکه ، براساس: دی. ال. آر و ای. او لوریمر، داستانهای ایرانی. لندن ۱۹۱۹، ص ۱۱۳، متن فارسی از بنفشه طباطبایی